جلوه ای از محبوب 1

متن اجرا :

سالیان سال پیش در شهر اضفهان مرد فقیری به اسم عبد الرحمن زندگی می کرد ، عبدالرحمن سُنّی بود. این شخص یک ویژگی داشت و اون هم این بود که بسیار شجاع بود و زبان و گویایی داشت.

از طرفی در اصفهان حاکمی بود که خیلی مردم شهر رو تحت فشار قرار داده بود. یه عده از مردم دور هم جمع می شن وتصمیم میگیرن که برای دادخواهی و اعتراض یک نفر رو بفرستن به بغداد تا خلیفه رو ببینه، و کسی بهتراز عبدالرحمن سنی رو پیدا نمی کنند.

عبدالرحمن از طرف مردم اصفهان وارد بغداد شد ، وقتی به قصر خلیفه رسید، دید که جمعیتی زیادی از مرد شهر جلوی قصر خلیفه جمع شدند، نزدیک تر رفت و دید که از دور یک نفر با شکوه و آرامش خاصی سوار بر اسب به سمت قصر می آید و چشم همه ی مردم به اوست.

عبدالرحمن از یکی از حاضران پرسید اون مرد کیه که همه این طور برای دیدنش جمع شده اند؟ بهش گفتند که اون مرد علی بن محمدِ، که شیعیان، او را به عنوان امام خودشون قبول دارند ، خلیفه او را به قصر احضار کرده و به احتمال زیاد قصد کشتنش رو داره .

امام هادی (علیه السلام) همینطور سوار بر اسب به قصر نزدیک تر می شدند و سرشون رو پایین انداخته بودند وبه اطراف توجهی نداشتند، ( دیدید آدم بعضی اوقات تا یه نفری رو میبینه یهو دلش میریزه و احساس میکنه چقدر اون طرف رو دوست داره ) عبدالرحمن سنی خودش نقل میکنه که من تا چهره ی امام هادی (علیه السلام) رو دیدم دلم ریخت و مهر ایشون به دلم افتاد ، همون موقع از ته قلبم دعا کردم که خدایا! شر متوکل رو از این مرد دور کن .

امام هادی (علیه السلام) همون طور که سرشون پایین بود به من رسیدند و سرشون رو بالا آوردند و از بین جمعیت به من نگاه کردند و گفتند : تو برای من دعا کردی خدا دعات رو مستجاب کنه ، من هم برای تو دعا میکنم که خدا بهت عمر طولانی ، مال فراوان و فرزندان زیاد و صالحی بده . عبدالرحمن تا این صحنه رو دید از هوش رفت و روی زمین افتاد.

نقل می کنند که عبدالرحمن سنی مدت کوتاهی بعد از این که به شهرش برگشت صاحب ثروت استثنایی و بسیار زیادی شد و صاحب ده فرزند شد و سال های طولانی عمر کرد در حالی که در تمام این مدت اعلام می کرد که من معتقد به امامت شخصی هستم که از درون من آگاه است .

امام زمان ما هم فرزند همان کسی است که کافی است او را بخواهی و از صمیم قلبت دعایش کنی تا ببینی که آغوش او هزاران مرتبه بیش از تو به سوی تو باز است و دیری است که منتظر یک بهانه از جانب توست. یک نگاه پر مهر و دلی پر از شوراز تو می خواهد که با آن به طرقش قدمی برداری تا او بتواند به سوی تو پرواز کند تا تو و زندگیت را متحول کند ....

متن ترجمه:

در اصفهان شخصی به نام عبدالرحمن که شیعه شده بود زندگی می کرد. به وی گفتند علت تشیع تو چیست ؟ و چرا در میان مردم به امامت حضرت هادی (علیه السلام) معتقد گردیدی؟ پاسخ داد که چیزی دیدم که شیعه شدن را بر من واجب کرد .

من مردی فقیر بودم ولی زبان گویا و جرأتی قابل توجه داشتم در سالی مردم اصفهان مرا به همراه اجتماعی بعنوان دادخواهی به دربار خلیفه عباسی یعنی متوکل فرستادند.

وقتی به بغداد رسیدیم روزی خود را به کنار قصر متوکل رساندم و دریافتم که او امر به احضار حضرت هادی علیه السلام نموده است ؛ مردمان زیادی نیز در اطراف قصر متوکل جمع شده بودند. من از یکی از آنان پرسیدم این مردی که متوکل امر به احضارش داده است کیست؟ گفتند:که این مرد، مردی علوی است که رافضیان به امامت او اعتقاد دارند . مرد پاسخ داد: احتمالا متوکل او را احضار کرده تا به قتلش برساند .

عبدالرحمن گوید من به او گفتم از اینجا تکان نمی خورم تا آنکه ببینم این مرد چگونه مردی است؟ پس از چندی عبدالرحمن ملاحظه کردکه حضرت هادی (علیه السلام) را سوار بر اسب کرده و می آورند و مردم نیز در سمت راست و چپ ایشان صف بسته اند .

حضرت هادی (علیه السلام) همانگونه که بر روی اسب نشسته بودند بدون آنکه به راست و چپ نگاه کنند بر یال اسب نگاه می کردند و مردم نیز در دو صف به نظاره امام مشغول بودند .

عبدالرحمن گوید وقتی چشمم به جمال آن حضرت اقتاد مهرش در دلم افتاد ؛ و در دل از خدا خواستم که شر متوکل را از او دفع نماید. حضرت در همان حال که جلو می آمد ، من مرتب در دل ، آن بزرگوار را دعا می کردم .وقتی به محلی رسیدند که من ایستاده بودم رو به طرف من کرده و فرمودند: خدا دعای تو را در حق من مستجاب کند و به تو نیز طول عمر ، مال فراوان و فرزندان زیاد عنایت فرماید . عبدالرحمن گوید : من لرزیدم و در میان یاران بر زمین افتادم به من گفتند چه شده است؟ پاسخ دادم خیر است ولی چیزی از واقعه را به آنها نگفتم.

عبدالرحمن اضافه می کند پس از مدتی به اصفهان برگشتیم . و از آن به بعد خدای تعالی خزانه های خود را به طرف من باز کرد به حدی که ثروتمند شدم به گونه ای که من امروز درِ خانه ام را بر روی چیزی که یک میلیون درهم ارزش دارد، می بندم؛ سوای مالی که در خارج خانه دارم. خدای تعالی تاکنون به من ده فرزند داده است و از عمرم هفتاد و اندی سال می گذرد و من امروز قائل به امامت کسی هستم که مافی الضمیر من را می داند و خدای تعالی دعایش را درباره من مستجاب فرموده است .

بحار الانوار ج 50 ص141-142

الثاقب في المناقب، ص: 550

الخرائج و الجرائح، ج‏1، ص: 393-392

1. اطلاع از احوال ما/محبت/هدایت/کرامت